



مهمانی خدا در خانه دوست



زینب آب دهانش را قورت داد و گفت: «به نظرتان من و مینا می‌توانیم فردا شب توی خانه افطاری بدهیم؟» مامان که کنجکاو شده بود، از بالای عینکش به زینب و مینا نگاه کرد و لبخند زنان گفت: «حالا چه کسی را قرار است دعوت کنید؟» زینب دوتا دستش را بالا آورد و شروع کرد به شمردن: «خودم، مینا، زهره، ستاره، فاطمه، الهام، نگار، سیمین، دخترخاله شبنم و دختر همسایه مان باران.» مامان با مهربانی به بچه‌ها نگاه کرد و گفت: «خب برای افطاری حتماً یک چیزهایی هم لازم دارید، پس بد نیست تا ماشین را خاموش نکرده‌ام، برویم خرید.» مینا با خوش حالی بالا و پایین پرید و گفت: «من الان می‌روم از مامانم اجازه می‌گیرم.» و دوید سمت آسانسور تا زودتر خودش را به طبقه‌ی سوم برساند. نیم ساعت بعد مامان و زینب و مینا توی فروشگاه مشغول خرید بودند. دو بسته پنیر، سبزی خوردن، خرما، هویج و گوجه فرنگی برای سوپ و....

توی راه تا برگردند خانه، زینب از گوشی مامان یکی یکی به همه‌ی بچه‌ها پیام داد و برای افطاری فردا شب دعوتشان کرد و نوشت: «افطاری من یک افطاری روزه‌اولی است. دوست دارم اولین روز روزه گرفتن دور هم باشیم.» بچه‌ها هم همه با خوش حالی نوشتند اجازه می‌گیرند و می‌آیند. آن شب، تا آخر شب مامان و زینب مشغول مرتب کردن کارهای افطاری فردا و پختن سحری بودند. روز بعد توی مدرسه یکسره حرف روزه بود. روزه‌دارهای کوچولو هم دور هم جمع شده بودند و درباره‌ی افطاری زینب حرف می‌زدند. بچه‌ها قرار گذاشتند عصر زودتر اجازه بگیرند و بیایند خانه‌ی زینب برای کمک. عصر مثل برق و باد رسید و خانه‌ی زینب حسابی شلوغ شد. همه برای کمک آمده بودند. مینا مامانش را هم آورده بود. خاله هم با دخترش شبنم آمده بود. بوی سوپ خوش مزه‌ی مامان خانه

ماه رمضان که می‌شود، همه دوست دارند افطاری بدهند و خانواده و دوستانشان را دعوت کنند. زینب هم به این موضوع فکر می‌کرد.

زنگ تفریح که خورد زینب به همکلاسی اش گفت: «خیلی دوست دارم مهمانی افطاری داشته باشم. بچه‌ها کیاروزه‌اند؟»

مینا گفت: «من و زهره؛ ستاره و فاطمه و الهام.» بعد برگشت و میز آخر را نگاه کرد و گفت: «سیمین و نگار بهادری هم روزه‌اولی‌اند. خودشان چند روز پیش گفتند. حتماً آن‌ها هم فردا روزه می‌گیرند.» زینب لبخندی زد و یکی یکی شمرد: «خودم، خودت، زهره، ستاره، فاطمه، الهام، نگار، سیمین، دخترخاله‌ام شبنم و دختر همسایه مان باران.» مینا با تعجب نگاهی به زینب و دست‌هایش انداخت که حالا مثل دوتا خورشید باز بودند و گفت: «ده تا می‌شویم!» زینب سری تکان داد و پرسید: «به ده نفر روزه‌دار افطاری دادن سخت است؟» مینا که فکر زینب را خوانده بود، لبخندی زد و گفت: «خیلی هم نباید سخت باشد. تازه خود روزه‌دارها هم کمک می‌کنند.» زینب لبخند زنان به مینا نگاه کرد و گفت: «همین امروز که بروم خانه، از مامانم اجازه می‌گیرم. بابا جانم رفته مأمریت و من و مامان تنها هستیم.» مینا سر تکان داد و زل زده به تخته سیاه. حتماً رفته بود توی فکر افطاری. زنگ آخر که خورد، زینب و مینا تندتر از همیشه راه افتادند سمت خانه. عجله داشتند که زودتر از مامان زینب اجازه بگیرند. به مجتمع که رسیدند، مامان زینب هم تازه از سرکار برگشته بود و داشت ماشینش را توی پارکینگ پارک می‌کرد. زینب و مینا دویدند کنار ماشین و سلام کردند. مامان لبخند زنان گفت: «علیک سلام، چه خبر است؟ چقدر هیجان زده‌اید!»

